

به نام خدا

لبخندم باش

هفتاد داستان کوتاه عاشقانه - اجتماعی

نویسنده: مهري عموييگي

انتشارات ارسطو
(چاپ و نشر ايران)

۱۳۹۸

سرشناسه: عمویگی، مهری، ۱۳۶۵ -
عنوان و نام پدیدآور: لیخندم باش / نویسنده مهری عمویگی.
مشخصات نشر: مشهد: ارسطو، ۱۳۹۸.
مشخصات ظاهری: ۱۰۰ص.
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۳۲-۳۳۷-۶
وضعیت فهرست نویسی: فیپا
موضوع: داستان‌های کوتاه فارسی -- قرن ۱۴
موضوع: Short stories, Persian -- 20th century
رده بندی: PIR۸۳۵۴
رده بندی دیویی: ۸۱۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی: ۵۷۷۲۱۷۸

نام کتاب: لیخندم باش
نویسنده: مهری عمویگی
ویراستار: مصطفی کریمیان
ناشر: ارسطو (با همکاری چاپ و نشر ایران)
صفحه آرای، تنظیم و طرح جلد: پروانه مهاجر
تیراژ: ۱۰۰۰ جلد
نوبت چاپ: اول - ۱۳۹۸
چاپ: مدیران
قیمت: ۲۵۰۰۰ تومان
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۳۲-۳۳۷-۶
تلفن های مرکز پخش: ۳۵۰۹۶۱۴۵ - ۳۵۰۹۶۱۴۶ - ۵۱
www.chaponashr.ir



انتشارات ارسطو



فهرست عناوین

۳۵	پشت صحنه	۵	سخن نویسنده
۳۶	سایه	۷	سنجاق
۳۷	بهونه	۹	مواظب خودت باش
۳۸	جایِ زمان	۱۰	آرامش
۳۹	یخزدگی	۱۱	رژیم غذایی
۴۰	طولانی‌ترین شب سال	۱۲	درست وسط پنجره‌ها
۴۲	بی‌قراری	۱۴	مُسکَن
۴۳	فدای سرت دخترم!	۱۶	سهم تو
۴۵	لبخندم باش	۱۷	خواب
۴۶	غلط کردم	۱۸	کما فی السابق
۴۷	ماهی تابه	۲۳	یه چیزی بگم؟
۴۹	آوار	۲۵	گام آخر موفقیت
۵۰	یه مشت کلمهٔ حفظ‌شده!	۲۶	نان تُست
۵۲	نگاه	۲۷	خرده‌شیشه
۵۳	چنگ و دندان	۲۹	برگه‌های نویدبخش
۵۴	جمعه‌های زعفرونی	۳۰	پوشال
۵۵	صرفه‌جویی	۳۲	خط خطی

۷۷ دوست صمیمی	۵۶ قول
۷۷ دفتر	۵۶ آرش
۷۹ شعله	۵۸ رفت!
۸۰ پدرجان پدرجان!	۵۹ غلط
۸۰ آرزایم	۶۰ شکلات تلخ
۸۲ تردد	۶۲ مولاژ
۸۳ پله آخر	۶۳ بالبال
۸۴ عینک	۶۴ ماه وزمین
۸۶ تمارض	۶۵ مهم نیست...
۸۸ اشباع	۶۶ فرمول
۹۰ طلبکار	۶۷ کپه گل
۹۱ لبخند حک شده	۶۸ سیب زمینی
۹۲ قربانی	۷۰ قاقالی لی
۹۴ دَرک	۷۱ بوی زندگی
۹۵ قشقرق	۷۲ میکروفن
۹۷ آقا اجازه؟	۷۳ دلبری
۹۸ میم مثل...	۷۴ تیرِ خطا
۱۰۰ روز مبادا	۷۵ حتما
		۷۶ زبان عشق

سخن نویسنده

شاید نشود تمام ماجرای زندگی آدم‌ها را در یک داستان یا حتی یک کتاب خلاصه کرد اما می‌شود، با داستان‌های کوتاه به بخشی از زندگی افراد گریز زد. داستان کوتاه مانند دریچه‌ای است که به روی زندگی شخصیت یا شخصیت‌هایی، برای مدت کوتاهی باز می‌شود. لذا نویسنده سعی داشته با دقت در زندگی روزمره افراد جامعه، به خواننده امکان دهد که از این دریچه به اتفاقات تلخ و شیرینی که در حال وقوع است نگاه کند.

کتاب حاضر مجموعه‌ای از داستانک‌های عاشقانه_اجتماعی برآمده از زندگی آدم‌هاست که با زبانی روان و صمیمی به دستِ مهربانِ کاغذ سپرده شده است.

در این خصوص شایسته است از خانواده عزیزم که در راه نگارش و قلم‌فرسایی، همیشه یاور و مشوق من بوده‌اند و همچنین دوستان همیشه‌همراهم تشکر به عمل آورم. به امید اینکه نگاه پر مهر خوانندگان و لبخند رضایت‌شان، پیشه‌ی راه پایان‌ناپذیر نویسندگی باشد.

با نهایت احترام تقدیم به قلب‌های مهربان‌تان

سنجاق

همیشه مادر بزرگ با خودش یه سنجاق داشت. ما همیشه با هم می‌خندیدیم. می‌گفتیم مادر بزرگ این سنجاق به چه کارت می‌آد آخه؟ می‌گفت شما حالا نمی‌فهمید؛ لازمه همیشه یه سنجاق با آدم باشه، لازمه همیشه یه چیزایی به آدم سنجاق بشه. یه بار وسط مهمونی که دکمه لباس عمه سهیلا کنده شد، مادر بزرگ سریع سنجاق رو از گوشه چارقدش باز کرد و داد به عمه سهیلا. اون وقت نگاهم کرد و گفت با این سنجاق چه کارا که نمی‌شه کرد!

مادر بزرگ هر چیزی که ممکن بود فراموش کنه رو سنجاق می‌کرد به دامن یا گوشه چارقدش. کلید در امامزاده و خونه همیشه وصل بود به یه سنجاق و با یه نخ سبزرنگ آویزون بود به گردنش. تسبیح گلی کوچیکش رو سنجاق می‌کرد به سجاده سبزرنگش. به دیدن هر بچه تازه به دنیا آمده‌ای که می‌رفت چهارقل رو توی یه برگه کوچیک می‌نوشت و چهارلا می‌کرد و با سنجاق می‌زد به سینه یا بالش بچه.

من همیشه با خودم فکر می‌کردم چرا سنجاقای مادر بزرگ تموم نمیشه. همیشه فکر می‌کردم توی گنجه مادر بزرگ یه کوه سنجاق باشه. حتی آخرای برج که می‌شد، مادر بزرگ قبض آب و برق رو با سنجاق وصل می‌کرد به کیف پول کوچیکش. می‌گفت ننه جون یه وقت می‌بینی یادم می‌ره. مادر بزرگ تا آخرین لحظه مرگش هیچ وقت فراموشی نداشت. هیچ چیز رو از یاد نبرد و از قلم نداشت اما همیشه می‌گفت می‌خوام که یادم نره.

یه بار که سرزده وارد اتاقش شدم و داشت موهای حنایی رنگِ کوتاهش رو شونه می‌زد، وقتی اون روسری حریر همیشگی روی موهای قشنگش نبود، دیدم طرفِ سمتِ چپ سینه‌اش یه برگه کاهی کوچیکِ سنجاق شده به لباسش. این سنجاق رو اولین بار بود که می‌دیدم. اما ازش چیزی نپرسیدم و اون با سر کردنِ روسری، برگه کاهی رو قایم کرد زیر دنباله‌های چارقُدش. وقتی نامزد کردم و با نامزدم رفتیم برای دیدنش، به هر دوی ما یکی یه سنجاق داد و گفت بگیرید جوونا لازم تون می‌شه. نگاه کردم به نامزدم و به شوخی گفتم مادر بزرگ می‌خواد سنجاق مون کنه.

گذشت و گذشت و هیچ وقت نه راز اون دو تا سنجاق رو فهمیدم نه اون برگه کاهی کوچیکِ سنجاق شده به سینه‌اش. مادر بزرگ که مرد، وقتی رفتم سراغ صندوقچه چوبی قدیمیش و بازش کردم و عطر لباسای مادر بزرگ پیچید توی اتاق؛ نگاهم افتاد به گوشه صندوقچه؛ کلی برگه بود که با سوزن سنجاق شده بودن به هم، شبیه دفترچه. من هیچ وقت نمی‌دونستم مادر بزرگ می‌نوشته. نمی‌دونم شعر بودن، دل‌نوشته یا نامه، نامه‌های خونده نشده، برگشت خورده یا اصلا ارسال نشده. تازه فهمیدم عجب گره در گرهی داشته زندگی مادر بزرگ با سنجاق. یکی از لباسای مادر بزرگ رو برداشتم و بوسیدم و بو کردم و کشیدم روی چشمام و عمیق عطرش رو کشیدم توی ریه‌هام. می‌خواستم لباس رو بوسم و تا کنم و بذارم سر جاش که روی سینه سمت چپش نگاهم افتاد به همون سنجاق و همون برگه کاهی کوچیک. شاید وقتش بود که پرده از راز این برگه کوچیک هم برداشته بشه. تا‌های چروک خورده برگه رو باز کردم و دیدم که روش نوشته شده دوست دارم. با یه دست خط مردونه. تازه فهمیدم که چی بود اون چیزی که مادر بزرگ می‌گفت همیشه باید یاد آدم بمونه و همیشه باید سنجاق بشه به آدم. تازه فهمیدم باید چی رو بنویسم و سنجاق کنم به لباس خودم و نامزدم.

مواظب خودت باش

خیلی چیزها رو خیلی سریع یاد می‌گیرم. این رو توی بچگی زیاد بهم گفته بودند و وقتی بزرگ‌تر شدم با موفقیت در یادگیری کارای ریزودرشت و فن‌هایی که خواهان‌خواه باهاشون سروکار داشتم به این توانایی خودم پی بردم.

وقتی مجبوری چیزی رو یادگیری و خودت از پس کارای خودت بریای استعدادها شکوفا می‌شن. خیلی سریع توی کسب و کار هم مهارت پیدا کردم. توی حساب و کتاب بازار، خیلی زود خم و چم و ترفندها رو یاد گرفتم. کاری نداره مثل یه مرد چک بکشی و از بالای ساختمون نیمه‌کاره - با کلاه ایمنی روی سرت - به چندین نفر امر و نهی کنی و دستور بدی. قراردادهای چنین و چنان ببندی و برآورد کنی کیا رو باید دور بزنی و کیا رو نگه داری. منم همه این‌ها رو خیلی زود یاد گرفتم. من حتی یاد گرفتم چرخ گوشت خراب شده خودم رو چطور تعمیر کنم. یاد گرفتم با گذاشتن یه چهارپایه زیر پا و بالا رفتن ازش، لامپ سوخته خونم رو عوض کنم. چهارزانو نشستن کف زمین و وررفتن به وسایل و کار با پیچ گوشتی و چکش رو یاد گرفتم. بلد شدم و قتایی که کلید رو جا می‌ذارم توی خونه، چطور با یه سنجاق سر قفل در رو باز کنم. حتی باز کردن در شیشه‌مربا برمی‌آزم. کار سختی نیست و نبوده که نتونم.

وقتی قراره تنها باشی یاد می‌گیری موهای بلندت رو، خودت چطور ببافی. یاد می‌گیری چطوری شبا توی تنهایی بخوابی. همه رو یاد گرفتم الا...

فراموش کردن تو رو یاد نگرفتم...؟! خیلی سخته. باز کردن در مربا، بافتن موها - بدون اشک - مگه ممکنه؟! یا بالای چهارپایه رفتن بدون شنیدن مواظب خودت باش - مگه آسونه؟! مگه آسونه پشت در خونه‌ای بمونی که کسی داخلش منتظرت نیست؛ که تو نباشی که در رو باز کنی؟ آسونه مگه فراموش کردن؟ مگه یاد گرفتنش!!!

آرامش

گاهی وقتا همه شهر رو دور می زنی و هیچ چیز آرومت نمی کنه. به پارک می ری. روی اون نیمکت همیشگی که رو به فواره های پارک می شینی؛ حتی کتاب همیشگی، همون کتاب که همیشه همراهت رو باز می کنی و نه! این دل انگار امروز دل نمی شه. راه می افتی پیاده توی پیاده روهای شهر، سمت کافه، همون کافه همیشگی با همون سفارش همیشگی. اما امروز هیچ همیشگی مثل همیشه نمی شه. هیچ چیز اون جوریه که باید نمی شه. از اونجا هم می زنی بیرون و هندزفری رو می زاری توی گوشت. یه آهنگ، اصلا یه آهنگ جدید رو پخش می کنی، می گی بزار این بار اصلا فرق کنه با بقیه. اما این حال، این حال ناآروم، ربطی نداره به کهنه و قدیم هر چیز، به نو و جدید بودنش، یا حتی متفاوت بودنش. با خودت می گی کجا برم برا درمون این حال؟ بقیه کجا میرن؟ سینما؟ پارک؟ مزار عزیزان؟ اما نرفته می دونی که نیستند اینا درمان. دلت گرفته و دنیا کوچیکه برات. هیچ جا، جات نیست و دلت می خواد هیچ جا نباشی. راه می ری و راه می ری. کجا برم؟ من دیگه برنمی گردم، به جایی که نباید باشم. توی همین فکر هستی که می بینی جلوی در خونوات ایستادی. اینجاست که این جمله توی گوشت می پیچه هیچ جا خونوی خود آدم نمی شه. آروم در رو باز می کنی و وارد می شی. نه توی جای خودش و با خیال راحت، بلکه روی کاناپه بدون پتو و ملحفه خوابیده، با اشکی که گوشه چشمش خشک شده، از بعد آخرین دعوا. جلو می رم و ملحفه رو می کشم روش. فقط یه کم جابه جا می شه و نفس عمیقی از ته موندهی آخرین هق هق هاش می کشه و نفس عمیقی می کشم. راست می گن هیچ جا، جایی که دلبر آدم هست، همیشه. چراغ رو خاموش می کنم و تا خود صبح نشسته و تکیه زده به کاناپه، به خواب می رم.

رژیم غذایی

گور پدر همه چی! گور پدر شکل ظاهری! هرکی هرچی می‌خواد بگه. هرکی هر حرفی می‌خواد بزنه. مگه چند سال عمر می‌کنم که این همه وقت و انرژی بدارم برای این که نکنه کسی چیزی بگه؟ اصلا بذار همه بگن چاقه! آره اصلا من چاقم اصلا چه اشکالی داره؟ مگه اونایی که لاغرن چی شون از من بهتره؟ اصلا همینه که هستم. دلم ضعف می‌ره و گوشی رو برمی‌دارم و با خودم می‌گم اینا همش بهانه‌س، اراده‌ناداشتنت، تقصیر کسی نیست. چرا بی‌ارادگی خودت رو می‌ندازی گردن بقیه؟ گوشی رو می‌ذارم سر جاش و با خودم می‌گم آخه تا کی؟ آخرش که چی؟ باید بتونی تحمل کنی. باید عادت کنی. دلم به قاروقور می‌افته و امون از دستم می‌ره، گوشی رو برمی‌دارم و شماره پیتزافروشی رو می‌گیرم و می‌گم آقا به پیتزا لطفا. دیگه لازم نیست شماره اشتراک رو بگم، چون از روی صدا منو می‌شناسه. گوشی رو قطع می‌کنم و می‌گم ای بی‌عرضه! باز که کم آوردی!

از شش ماه پیش شروع کردم به لاغر کردن و با رعایت رژیم غذایی، خوب پیش رفتم توی کم کردن وزن. اما الان دقیقا دو ماهه که همه چی ریخته به هم. نمی‌تونم جلوی خودم رو بگیرم. از دو ماه پیش که برای اولین بار زنگ زد و پیتزا رو آوردن در خونم دیگه نتونستم ازش بگذرم. از همون شب که با اون چشمای ریزِ مشکی که سعی می‌کنه نگاه نکنه به آدم و لبخند روی لب، پیتزا رو گرفت روبه‌روم، همون شب که هول شدم توی پرداخت پول؛ نتونستم بگذرم ازش. هرشب کارم شد زنگ زدن به همون پیتزافروشی برای دوباره دیدنش. هر وقت اراده کردم به ندیدنش، هر وقت عزم کردم به فراموش کردنش دلم بهونه‌ش رو گرفت، هر چقدر گفتم آخه تا کی؟ آخرش که چی؟ باید عادت کنی به ندیدنش، فایده‌ای نداشت. هر چقدر گفتم چرا ایقدر بی‌اراده‌ای برای دوری ازش فایده‌ای نداشت. توی کلنجارها همه چی ریخت به هم. از موضوع لاغری و گرسنگی و هوس پیتزا کردن تا عشق و عاشقی و عطش نگاهش. نمی‌دونم گرسنگی باعث زنده شدنِ خاطره‌ش می‌شد یا یادش بهونه دستِ گرسنگی می‌داد. توی همین کلنجارا عاقبت دست به گوشی می‌شدم و دلم عقلم رو

توجه می کرد که بابا گشسته ته باشو به زنگ بزن بهش، گور پدر لاغری. اصلا عشق و عاشقی کدومه؟ توفقط گرسنه ته، آره گرسنه ته فقط همین.

زنگ در خونه رو می زنن و در رو باز می کنم. نگاهم به چهره اونه و دستم جلو اومده برای گرفتن جعبه پیتزا. الان دیگه تقریبا مطمئنم که از حسم با خبره ولی اهمیتی نداره. همین چند شب پیش بود که با بدجنسی ویژه خودش گفت خانم جسارتا این همه پیتزا برای شما مضره! از حرفش جاخوردم اما چی باید می گفتم؟ می گفتم راه دیگه ای می شناسی برای دوباره دیدنت؟! پیتزا رو می گیرم و همین طور که زیر چشمی نگاهش می کنم، به آرومی پولارو می شمورم تا فرصت بیشتری داشته باشم برای نگاه کردن بهش. دیدار با یه خداحافظی کوتاه تموم می شه و در رو می بندم. روی صندلی پشت میز می شینم و در جعبه رو باز می کنم. یه تیکه از پیتزا رو جدا می کنم و توی حواس پرتی و اعصاب خوردی تموم شدن این دیدار کوتاه، بدون این که بفهمم می بلعم. تیکه دوم رو با لبخند و آرامش بیشتری، با شیرینی یاد آرامش چشمش می جوم و لقمه لقمه پایین می دم. تیکه سوم رو جدا می کنم و با اشک شروع می کنم به گاززدن و پایین دادن. اشک ها سرازیر می شن از گونه ام. با چشمای گریون در جعبه رو می بندم و با چشمایی که تار شدن از اشک، به طرف یخچال می رم. در یخچال رو باز می کنم و جعبه رو می ذارم روی ردیف جعبه های پیتزایی که تا سقف یخچال رسیده و از هر کدوم سه تا تیکه کم شده فقط.

درست وسط پنجره ها

تمیز کردن شیشه ها از همه جا سخت تر بود. برای همین این کار رو می داشتیم برای آخر کار. ما خرت و پرتای کابینتا رو بیرون می آوردیم و داخلشون رو تمیز می کردیم. یکی یکی وسایل رو می داشتیم بیرون و گاهی از بیرون گذاشتن هر لباس یا وسیله ای تا مرتب کردنش یک ربع ساعت طول می کشید، به خاطر یادآوری خاطره ها. از بعضی ها نمی تونستیم بگذریم و بعضی ها رو جدا می کردیم برای کسانی که شاید همین لباسا

و وسایل آرزوشونه. تمیز کردن دیوارها کار من بود و شستن کف و سرامیک‌ها کار اون. اما تمیز کردن شیشه‌ها رو نه اون قبول می‌کرد نه من. همیشه می‌گفت شیشه‌ها دغل کارن، با وجود این که شفافن اما دروغگوان. نمی‌دونم لکه‌هاشون از این طرفه یا اون طرف. این طرف رو تمیز می‌کنی و دستمال رو محکم می‌کشی روی لکی که روی شیشه‌س و وقتی پاک نمی‌شه می‌ری اون سمت برای تمیز کردنش. اما وقتی می‌ری اون سمت و با دستمال می‌افتی به جونش، می‌بینی نه، از اون طرف هم نیس انگار. چندبار این سمت و اون سمت می‌ری اما لکه‌ها انگار سر شوخی رو باز کردن این آخر سال!

با همه این حرفا، شیشه‌ها که نمی‌تونستن ما رو مغلوب کنن. من این طرف شیشه می‌ایستادم و اون طرف دیگه. هم‌زمان شروع می‌کردیم به اسپری زدن و پاک کردن. از پشت شیشه مه گرفته از اسپری، کم کم پیدا می‌شدیم. من می‌شدم تصویر آینه‌ای اون و اون تصویر من. دیگه این فقط یه شیشه نبود. آینه‌ای بود که توش من اون می‌شدم و اون من. هم‌زمان دست‌هامون بالا می‌رفت و به چپ و راست. با هم دیگه روی لکه‌ها زوم می‌کردیم و تندتند دستمال می‌کشیدیم. نمی‌داشتیم لکه‌ها گول‌مون بزنن. سردرگم‌مون کنن. این سخت‌ترین کار محول‌شده به آخر سر؛ قشنگ‌ترین مرحله کار بود. دیدن هم‌دیگه از پشت آینه‌ای که دروغ نبود. کلک نداشت و همیشه بعد از تمیز شدن شیشه‌ها ردی از نگاهمون، مهر بودنمون می‌شد، درست وسط پنجره‌ها.

اما امسال همه‌جا به هم ریخته. چطوری می‌شه توی تنهایی، وسایل رو بیرون ریخت و مرتب کرد؟ چطوری می‌شه لباسا رو بیرون آورد بدون تجدیدِ خاطرات؟ به شیشه‌های پر از لک نگاه می‌کنم و می‌دونم که امسال تمیز کردن شیشه‌ها بی‌رحم‌ترین کار دنیاست. چطور می‌شه دست به سیاه‌وسفید گذاشت -وقتی بعد از پاک کردنِ غبار و مه‌ها- کسی از پشت شیشه منتظر نو شدن نیست. چطوری می‌شه سال رو با شیشه‌های تمیزی تحویل کرد که روشن یکی‌یه نگاه یادگار نیست!؟

مسکن

در حال جمع و جور کردنِ خونه هستم که می‌رسم به سبیدِ پر از قرص‌های جورواجور. سبید رو می‌ریزم رویِ میز و شروع می‌کنم به نگاه کردن این قرصا با طلقای نصفه و نیمه‌کاره. از بعضیا چند تا خورده شده بود و از بعضیا حتی یکی دو تا دونه. نگاه می‌کنم به اسم هر کدوم از قرص‌ها که حتی الان یادم نمی‌آد این قرص رو چه زمانی و برای چه دردی خوردم. شاید یه دل‌درد بوده اون‌روزی که مسموم شده بودم و شاید برای اون حساسیت فصلی بوده و شاید برای اون موقع که تمام بدنم به‌خاطر خوردن چیزی که هیچ‌وقت هم نفهمیدم چی بود، ریخت بیرون و پر شد از دونه‌های قرمز.

بعضی از داروها رو خوب یادمه. پماد سوختگی نیم پر که برای سوزش سوختگیِ پَرش قطره‌های روغن دکنتر داد بهم و پمادی که برای برطرف شدن جای اون سوختگی و ترمیم رنگ پوست استفاده کردم و اون پماد زخم برای جلوگیری از ایجاد عفونت. قرص ضد تهوع، با برچسب قبل از نهار، یک عدد. قرص سردرد میگرن عصبی که روزی دچارش بودم و انواع و اقسام قرص‌ها. از بعضی قرص‌ها دو طلقِ نیمه‌کاره دارم. یادم می‌افته به حرف مامان که همیشه می‌گفت دورهٔ درمانت رو کامل کن. اما من همیشه با خوب شدن یا یه کم کمتر شدن درد، کامل کردن دورهٔ درمان و خوردن قرص‌ها تا آخر رو فراموش می‌کردم و نتیجه‌اش شد این سبید قرص با طلق‌های پر و خالی و البته تکراری، به‌خاطر برگشتنِ درد و گرفتنِ نسخه‌ی مجدد.

نگاه می‌کنم به تاریخ انقضای قرصا و می‌بینم تاریخ بعضی از اونا گذشته. یکی یکی جداشون می‌کنم تا دورشون بریزم. اون قرص‌هایی هم که نمی‌دونم برای درمون چه دردی‌اند رو جدا می‌کنم تا سر فرصت از یه دوست بپرسم که چی هستند؟ آیا دیگه به‌درد می‌خورند؟ بعضیا رو مثل همین پماد سوختگی نگاه می‌دارم، شاید دوباره لازم بشند. بعضی قرص‌های مسکن رو هم که همیشگی‌اند و هر وقتی ممکنه نیاز بشند جدا می‌کنم.